

انگار خودم نیستم!



داستان ایرانی - ۱۳۲
رمان - ۸۷

سرشناسه: خلیلی فرد، یاسمن، ۱۳۶۹ -
عنوان و نام پدیدآور: انگار خودم نیستم/یاسمن خلیلی فرد.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۴۴۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۳۴۰-۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction--20th century
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ الف۸۱/۹۷۷۳/۴۰/PIR
رده‌بندی دیوپی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۷۱۹۷۸۹

انگار خودم نیستم!

یاسمن خلیلی فرد

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۹۷

چاپ اول دی‌ماه ۱۳۹۶



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

یاسمن خلیلی فرد

انگار خودم نیستم!

۱۱۰۰ نسخه

چاپ سوم

۱۳۹۷

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۳۴۰ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISSN: 978-600-278-340-0

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۳۱۰۰۰ تومان

«از همه غم‌انگیزتر زمانی است که کسی که دوستش داری،
هیچ تلاشی برای نگره داشتنت نمی‌کند.»

ارنستو ساباتو

کامروز

آلارم گوشی را قطع می‌کنم. نمی‌دانم چرا دیشب دلم نمی‌خواست بخوابم و حالا هم نمی‌خواهم بیدار شوم.

بلند می‌شوم. هوا گرگ و میش است. پرده را می‌کشم کنار. دیشب باران آمده. زمین پر از برگ زرد است. می‌روم جلو آینه. سفیدی چشم‌هایم به سرخی می‌زند؛ اصلاً قیافه‌ام یک جور کسلی است. باید دوش آب گرم بگیرم و بعد صبحانه را آماده کنم.

امروز تولدم است. روزهای تولد حالم خوب نیست، نه این‌که خوب نباشد، یک‌جوری‌ام. مثل لحظه‌ی سال تحویل که از همان بچگی همیشه دلم می‌خواست از آن فرار کنم. شاید به قول لعیا دلیلش ترس از تغییر است.

آب گرم را باز می‌کنم. به عادت همیشه پرده حمام را می‌کشم. اولین تولدی که یادم می‌آید تولد چندسالگی‌ام است؟ چهارسالگی؟ پنج‌سالگی؟ شش‌سالگی؟ نمی‌دانم. از بچگی‌هایمان عکس‌های زیادی ندارم. هر عکسی هم که از تولدهای آن سال‌ها دارم روی کیک فقط یک شمع نصفه‌نیمه آب‌شده هست که سن و سال را معلوم نمی‌کند و من کچل و مُردنی در همه‌ی عکس‌های آن سال‌ها شبیه به همم؛ با تفاوتی جزئی در قد!

آبادان. سال‌های میانی دههٔ چهل است. خانواده‌های متوسط برای مراسم مختلف کیک‌های مخصوص سفارش نمی‌دهند. کیک عروسی و نامزدی و تولد و سالگرد ازدواج همه مثل هم است و خانم خانه درستشان می‌کند. گاهی من و فریبرز و بهروز و کامبیز پشت شیشه‌های شیرینی‌فروشی بریم می‌ایستیم و به کیک‌های تولد خوش‌آب و رنگ بچه‌هایی نگاه می‌کنیم که با کیک‌های ما فرق دارد. پدرم آدم سرشناسی است. همهٔ آبادان او را می‌شناسند، اما دوست ندارد بچه‌هایش را لای پر قو بزرگ کند. ما هم باید مثل باقی بچه‌های این شهر بزرگ شویم. پدر نربازی را قدغن کرده. مثل کیک‌های بریم را فقط در سفرهای تهران دیده‌ام. کیک‌های رنگی و باشکوه مال تولد بچه‌آمریکایی‌های شرکت نفت است و بچه‌تهرانی‌هایی که پدرهایشان آمده‌اند آبادان مأموریت. کیک تولد ما کیک سادهٔ اسفنجی است که مادر درست می‌کند؛ بدون خامه و شکلات و تزیینات اضافه که گاهی بوی زهم تخم‌مرغ می‌دهد. تنها دلخوشی تولد‌هایمان همان کیک‌های بی‌آب و رنگ مادر است که کلی برایشان ذوق می‌کنیم.

تهران. سال‌های آخر جنگ است. لعیا از همان روز اول سنگ‌هایش را وامی‌کند. نمی‌خواهد حسرت چیزی به دل ارغوان بماند. هر سال برای دخترمان بهترین تولد را می‌گیرد. یک سال با کیک تن عروسک لباس می‌کند و یک سال عکس دخترمان را روی کیک چاپ می‌کند و هزار و یک مدل من‌درآوردی دیگر که همه از ابتکارهای خودش و فرح‌جانش است.

لعیا با من فرق دارد. این را از همان روز اول فهمیده‌ام. از همان روزی که با ترس و شرم به نازنین می‌گویم عاشق دوست سبزهٔ چشم‌سبزش شده‌ام. نازنین بی‌اختیار می‌گوید: «دختر دکتر انتظام؟!» دکتر انتظام را

نمی‌شناسم. هاج و واج نگاهش می‌کنم. وامی‌رود اما به روی خودش نمی‌آورد. لابد با خود می‌گوید این را چه به دختر دکتر انتظام؟!

می‌دانم به خاطر همین فرق‌ها عاشقش شده‌ام. هرچه ساعت شماطه‌دار خاطراتم را عقب‌تر می‌کشم لعی‌ا را به خودم نزدیک‌تر می‌بینم و هرچه زمان را به جلو می‌رانم از او فاصله می‌گیرم، و آخر سر به نقطه‌ای می‌رسم که لعی‌ا محو می‌شود. هرچه پلک می‌زنم نمی‌بینمش.

مسعود

در را باز می‌کنم. نان را می‌گذارم روی کانتر آشپزخانه. بی صدا به طرف اتاق می‌روم. لای در باز است. سرک می‌کشم تو. نازنین سر جایش نیست. لابد رفته دوش بگیرد. دو تقه به در حمام می‌زنم. جوابی نمی‌دهد. به سمت پذیرایی می‌روم. زانو زده کنار میزی که قاب عکس‌های آنوشه روی آن چیده شده. سکوت می‌کنم. این میز شده آینهٔ دق هر دومان. نمی‌خواهم صدای نفسم را بشنود. یکی از قاب‌ها را به سینه‌اش چسبانده و زار می‌زند. چه ساده بودم که فکر می‌کردم حالش بهتر شده. لابد همهٔ ساعت‌هایی که خانه نیستم وضعیت همین است. چه ساده بودم که فکر می‌کردم آن قرص‌ها حال زنم را بهتر کرده. هیچ‌کدام این مصیبت را باور نکرده‌ایم. تنها فرقمان این است که من پنج سال و هفت ماه سکوت کرده‌ام تا او از پا در نیاید و او خودش را رها کرده.

جلو می‌روم. متوجه آمدنم نشده. تک‌سرفه‌ای می‌کنم. از جا می‌پرد. ترسانده‌امش. نفس بلندی می‌کشد و فوراً اشک‌هایش را پاک می‌کند. برایش توضیح می‌دهم که رفته بودم نان بخرم.

لبخند نصفه‌نیمه‌ای تحویلیم می‌دهد: «فکر کردم رفته‌ای دانشکده.»
قاب عکس دخترمان را از دستش می‌گیرم. به آن زل می‌زنم. تک‌تک سلول‌هایم از این غم می‌خواهد فریاد برآورد. دم نمی‌زنم. «مگه قول نداده بودی نازنین؟»

بغضش را فرومی‌دهد. نباید تحت فشار قرارش بدهم. شانه‌اش را نوازش می‌کنم. مثل حباب شده؛ حبابی غوطه‌ور در هوا که هر لحظه آماده‌ترکیدن است. من فرشته‌محافظم؟ نه. اسم خودم را نمی‌گذارم فرشته. مأمورم. مأمور حفظ آرامشش. چند لحظه اشک می‌ریزد و آرام می‌شود. دیگر قلقلش دستم آمده. وضعیت او با من فرق می‌کند. آنوشه جلو چشم‌هایش پرپر شده. من مرگ دخترم را ندیده‌ام. هر بار به شکلی این صحنه را در ذهنم تجسم کرده‌ام اما ذهنم توان بازسازی آن واقعیت گزنده را ندارد. ذهن من ترمزدستی دارد و هر وقت بخواهد وارد جزئیات مرگ دخترم بشود آن ترمزدستی را می‌کشد و داستان پاک می‌شود.

دارد شش سال می‌شود و نازنین حرفی از آن شب کذایی نمی‌زند. تنها چیزهایی که از شب مرگ آنوشه می‌دانم حرف‌های پراکنده‌ی لعیان و ارغوان است. نمی‌دانم تا به حال چند بار به لعیان زنگ زده‌ام و التماسش کرده‌ام که برایم تعریف کند. هر بار صدایش می‌لرزد و آخرسر گوشی را قطع می‌کند. نازنین آرام‌تر شده. حدس می‌زنم شب قبل کابوس دیده. خیلی وقت است خواب آرامی ندارد. تا سه شب بعد از دفن آنوشه نتوانست بخوابد و بعد هم که خوابید گفت خوابی مثل خواب‌های سالوادور دالی دیده. روانپزشکش گفت توان توصیف آن خواب را نداشته. فقط یک بار خوابش را برای کامروز تعریف کرده بود و از او خواسته بود درباره‌اش با کسی حرف نزند. کامروز هم که امانتدار. چرا از بین همه ما او را انتخاب کرد؟ هیچ وقت نفهمیدم.

نازنین بهتر شده. دو سالی است که دیگر شبیه دیوانه‌ها نیست. نگاهش می‌کنم. خوشحالم غذا می‌خورد. اضافه‌وزنش را به بی‌اشتهایی ترجیح می‌دهم. زندگی‌اش روی روال برگشته. کارش را شروع کرده. مهمانی می‌دهد و حتی از خواب‌هایش برای کسی حرف نمی‌زند. گاهی

چیزهایی برای روانپزشکش تعریف می‌کند. دیگر یاد گرفته صبوری کند. سرش را به شانه‌ام تکیه می‌دهد. دیگر رمق اشک ریختن ندارد. پنج سال و هفت ماه است به مسعود دیگری تبدیل شده‌ام. خود پنج سال و هفت ماه قبلم را به یاد نمی‌آورم. از دعوای سال‌های زنده بودن آنوشه تنها خاطرات گنگی در ذهنم است. حتی به یاد ندارم چرا نازنین قبل از بیماری آنوشه اتاقش را جدا کرده بود. انگار محفوظات ذهنم با فشردن دکمه دلالت پاک شده تا بعد از مرگ آنوشه مسعود جدیدی با یک مغز جدید و بی‌اطلاعات جای من قبلی را بگیرد. من دیگر آن مسعودِ رابطه‌رو به فروپاشی‌مان نیستم. نازنین هم آن نازنین نیست. کدام نازنین را بهتر می‌شناسم؟

به‌زور می‌برمش صبحانه بخوریم و می‌گویم نان تازه را فقط به خاطر او خریده‌ام. خوشحال نمی‌شود. به نان بربری دراز روی میز نگاه می‌کند و به‌زور لبخند می‌زند که دلم را خوش کند. عصر دوره داریم. این دوره‌ها و معاشرت‌ها حالش را بهتر می‌کند. میز صبحانه را می‌چینم.

رفته توی فکر: «امروز چندم آبانه؟»

دو ماگ را با نسکافه پر می‌کنم: «دوم. چطور مگه؟»

لبخند کم‌رنگی می‌زند: «امروز تولد کامروزه.»

راست می‌گوید. ظرف پنیر و مربای شفتالوی دستپخت خودش را وسط میز می‌گذارم و منتظر می‌شوم مثل همیشه نظر بدهد.

«باید غافلگیرش کنیم.»

موافقت می‌کنم.

قرار می‌شود کیک را سر راه از ناتلی بگیرم و او هم به کتی خبر

بدهد.

می‌نشینم.

ماگ را بالا می برد: «علیرضا هم هست؟»
خوشحالم تولد کامروز حواسش را از آنوشه پرت کرده. «علیرضا
تازه برگشته.»

«چه عالی! پس بگو شانار رو هم بیارن.»
می دانم کتی شانار را نمی آورد اما حرفی نمی زنم. مریا را می ریزم توی
بشقاب. تا می آیم شروع کنم نگاهم می کند: «فنجان و بشقاب آنوشه.»
از این جدال بی سرانجام خسته ام. مقاومت نمی کنم. بلند می شوم.
از کابینت یک ماگ و یک بشقاب دیگر هم درمی آورم و آن طرف میز
می گذارم؛ جایی که آنوشه همیشه می نشست. لبخند کم جانی می زند.
لبخندش را پاسخ می دهم. بغض گلویم را فشار می دهد. این بغض
صبحگاهی هم شده عادت می مثل همه عادت های دیگر که تقریباً هر روز
تجربه اش می کنم.

کتی

همه کافه یکصدا «تولدت مبارک» می خوانند و بعد هم نوبت هنرنمایی سه دوست فرانسوی مان می شود که «تولدت مبارک» را به زبان فرانسه برای کامروز بخوانند.

کافه چی کیک به دست می آید جلو و تولد کامروز را تبریک می گوید. کامروز سرخ شده و کاملاً واضح است انتظار نداشته برایش تولد بگیریم. زیر لب چند بار از همه تشکر می کند. علیرضا به شوخی می گوید: «خدا بده شانس. کسی که تولد ما رو یادش نمی مونه.»

مسعود فوراً می گوید: «تو یکی حرف زن! سه ساله شبای تولدت سر فیلمبرداری ای.»

علیرضا با خونسردی ماگ بزرگ چای را می برد طرف دهان: «اگه رفیق واقعی بودین، می اومدین سر لوکیشن سورپرایزم می کردین.» یاد خودم می افتم که پارسال می خواستم همین کار را بکنم و به خاطر مریضی مامان نشد.

مسعود ابرو در هم می کشد: «نه قربونت! اون کوه و بیابونایی که لوکیشن فیلم های شماست فقط جای خودته.» همه می خندند. نازنین با طمأنینه کیک را می برد. کامروز توی فکر است. خوشحال نیست.

شال را روی سرم صاف می‌کنم: «چیه کامروز؟ یه جورای ای!»
هر سه نگاه دیگر برمی‌گردد طرف کامروز و بیشتر معذب می‌شود.
سر تکان می‌دهد: «نه، چیزی نیست.»
می‌شود حدس زد ناراحتی‌اش سر چیست. همه‌چیز به لعیبا مربوط
می‌شود. خوشحال بودن و ناراحت بودن کامروز ارتباط مستقیمی با لعیبا
دارد؛ این که مثلاً آخرین بار کی زنگ زده، تبریک تولد گفته یا نگفته،
هدیه تولد فرستاده یا نفرستاده...
نازنین پیش‌دستی را می‌دهد دستم و رو به کامروز می‌گوید: «جای
لعیبا خالی.»
کامروز زورکی لبخند می‌زند. یعنی واقعاً جای خالی لعیبا را احساس
می‌کند؟
به علیرضا نگاه می‌کنم. مگر من به یک خط در میان تهران بودنش
عادت نکرده‌ام؟ مگر من به تنها ماندن‌های پشت سر هم با دخترش
عادت نکرده‌ام؟ مگر من به دوری از کوروش برای بودن با علیرضا
عادت نکرده‌ام؟ شاید هیچ‌کس باور نکند اما من خوب می‌دانم که
کامروز هم به جای خالی لعیبا خیلی وقت است عادت کرده، فقط به
روی خودش نمی‌آورد.

کامروز

تمام روز منتظر تلفنش مانده‌ام. تلفن نکرده. سومین سال است که برای تبریک تولدم تلفن نزده. ارغوان صبح زود زنگ زد و تولدم را تبریک گفت. به وقت آن‌جا می‌شود سر شب. لابد قبل مهمانی رفتن با آن پسرک موقر مز یادی هم از پدرش کرده. اما لعیا...؟ سه سال پیش آخرین بار ایمیل زد و تبریک گفت. زیر تبریکش یک آدمک خندان بود که شیپور می‌زد و سرش کلاه تولد بود.

نقطه آغاز این تغییرها را نمی‌دانم، فقط می‌دانم لعیا شده یک آدم دیگر. چه چیزی آن قدر عوضش کرده؟ این را هم نمی‌دانم.

دوشنبه‌نشینی این هفته هم تمام شده. کارکنان کافه ترمه و مشتریان همیشگی‌اش، یعنی کارمندان سفارت فرانسه، تولدم را تبریک می‌گویند. ژولیت، هانری و آنتوان ترانه تولد فرانسوی می‌خوانند و برایم بهترین‌ها را آرزو می‌کنند. فکر می‌کنم «کی گفته فرانسوی‌ها از دماغ فیل افتاده‌اند؟»، دست کم این سه نفر از خوش‌مشرب‌ترین آدم‌های روزگارند.

وجودم پراز شرم است. ته دل به نازنین این‌ها بد و بیراه می‌گویم. در پنجاه و دو سالگی مثل بچه‌ها برایم کیک گرفته‌اند. شعر تولد خوانده‌اند و من هم آرزو کرده‌ام و شمع فوت کرده‌ام. می‌دانم همه این‌ها از لطفشان است اما خوب می‌دانند که از این «سوسول‌بازی‌ها» خوشم نمی‌آید.

ماشین را روشن می‌کنم. چیزی در دلم بالا و پایین می‌رود. تنها چیزی که آرامم می‌کند حال و هوای خیابان‌های این منطقه است. من آدم دنیای قدیمم. خانه‌های آجری و پنجره‌های مشبک رنگی. کوچه‌های باریک و عمارت‌های بزرگ حیاطدار. گرامافون و نامه دستنویس و اشکنه و لواشک خانگی و طناب‌بازی در کوچه‌های باریک. من باید در همین خیابان‌ها زندگی کنم، در خانه‌های قدیمی منطقه دوازده؛ در یکی از همان خانه‌هایی که مامان بعد فرارشان از آبادان ساکنش شد. مرا چه به مجتمع تازه‌ساز غرب تهران؟ مرا چه به آپارتمان نقلی؟ مرا چه به خانه بی‌حوض؟ مرا چه به غذای آماده؟ مرا چه به موبایل و اینترنت و ایمیل و ماهواره؟

یک موتورری‌ویایم را در هم می‌شکنم. جوری جلو ماشین ظاهر می‌شود که تا پای سکتۀ قلبی پیش می‌روم. اگر زیرش کرده بودم...؟ شانس آورده موقع رانندگی فحش نمی‌دهم. مثل طلبکارها نگاهم می‌کند، جوری که انگار من پیچیده‌ام جلوش. همان‌طور که بروبر نگاهم می‌کند دور می‌شود. ماشین را کنار می‌زنم. سرم را روی فرمان می‌گذارم. باید خانه‌ای در همین منطقه پیدا کنم.

دیشب کابوس دیدم. از همان کابوس‌های آشنایی که یادم نمی‌آید از کی به سراغم آمد. حتی دیگر اسمشان را کابوس نمی‌گذارم. شاید اگر زودتر از سالوادور دالی و آندره برتون به دنیا آمده بودم، می‌توانستم سوررئالیسم را به نام خودم ثبت کنم. خواب‌هایم مثل خواب‌های دالی شده‌اند. آخرین باری که بالعیاً صحبت کردم، صحبت به معنای صحبت، نه من خوبم و تو خوبی، او هم گفت که خواب‌هایی مثل خواب‌های دالی می‌بیند. چه کسی می‌داند دالی چه جور خواب‌هایی می‌دیده که همه با این قاطعیت خواب‌هایشان را به خواب‌های او ربط می‌دهند؟ باید راه بیفتم. می‌دانم بزرگراه نیایش راه‌بندان است. در کافه، کتی

خوابی را که دیده برایمان تعریف می‌کند. انگار تازگی‌ها مُد شده همه خواب‌های مثلاً سوررئالیستی‌شان را برای هم تعریف کنند و بعد بنشینند به تفسیر و تحلیلش. بعد هم با هزار تئوری از فروید و یونگ تعبیری برایش پیدا کنند و به چیزی ربطش دهند و پز روشنفکر بودنشان را به همدیگر بدهند. با این حال از دالی، یا شاید دالی شدن، می‌ترسم. می‌دانم لعیاً هم از دالی شدن می‌ترسد. اصلاً مگر کسی هم هست که از دالی شدن نترسد؟

طبق معمول، این ساعت عصر، میدان فردوسی بازار شام است. در خیابان قفل‌شده به این فکر می‌کنم که اولین بار چه کسی گفته بود خوابی مثل خواب‌های سالوادور دالی دیده است؟ انگار نازنین بود، بعد از مُردن آن‌وشه. یک روز صبح زنگ زد و گفت که خوابی مثل خواب سالوادور دالی دیده و از آن روز حالش خراب‌تر شد و کارش به روانپزشک و قرص اعصاب کشید و مسعود هم روزبه‌روز بیشتر شکست. پس لابد دالی شدن همان دیوانه شدن است. از آن روز به بعد هرکس خواب عجیبی می‌بیند آن را به خواب‌های دالی نسبت می‌دهد. از این فکرها پشت فرمان به قهقهه می‌افتم. راننده ماشین بغل‌دستی جوری نگاهم می‌کند که انگار دیوانه دیده. یعنی هیچ‌کس جز من در شهر به این بزرگی تک و تنها پشت فرمان قهقهه نمی‌زند؟ چه کسی فکرش را می‌کرد روزی کارمان به این جاها بکشد؟ من، مسعود، کتی، نازنین، لعیاً، علیرضا ... خواب‌های سوررئالیستی، پریشانی، قرص‌های اعصاب و تنهایی قهقهه زدن پشت چراغ‌قرمز. چه گروهی شده‌ایم، یکی از یکی دیوانه‌تر!

نازنین

سرم را می چسبانم به شیشه ماشین. سعی می کنم به صدای بوق ممتد ماشین های پشت سر توجه نکنم. آخر، ساعت هفت و نیم عصر، وسط این شلوغی خیابان شریعتی، چه جای خراب شدن ماشین بود؟! ماشین های پشت سر همچنان بوق می زنند. مگر مسعود را نمی بینند که پیاده شده و سعی دارد بفهمد چه بلایی سر ماشینمان آمده؟! ماشین پشتی راه می گیرد. رد می شود و می رود. بعضی از ماشین های عقب تر هنوز بوق می زنند. چرا مردم متوجه نمی شوند؟ مگر مرض داریم که مخصوصا ماشین را وسط این شلوغی متوقف کنیم؟! یعنی فکر می کنند با بوق زدن احتمال دارد نظرم را عوض کنیم و ماشین را راه بیندازیم؟! شاید هم فکر کرده اند سر کارشان گذاشته ایم!

سعی می کنم نگاهم به آن طرف خیابان نیفتد. جایی بدتر از این برای خراب شدن ماشین وجود نداشت. پنج سال و هفت ماه است سعی می کنم از این خیابان رد نشوم و حالا ماشین در همین خیابان و دقیقا در این نقطه خراب شده است.

سال ۸۸. بیمارستان ایرانمهر. تپش قلب. دلشوره. اضطراب. سیگار. آب یخ. دکتر آب پاکی را می ریزد روی دستمان: آنوشه زنده نمی ماند.

مسعود سرش را از شیشه می آورد تو: «تسمه پروانه پاره شده.»

مبهوت نگاهش می‌کنم. تسمه پروانه دیگر چیست؟
 موبایلش را درآورده و شماره می‌گیرد: «باید زنگ بزنی امداد خودرو.»
 پس قضیه جدی است. گند بزندان به این شانسی. همه خوشی تولد
 کامروز در عرض دو دقیقه از دماغمان درآمد. مسعود گوشی به دست به
 ماشین‌های پشتی اشاره می‌کند که ماشین خراب شده. سرم می‌خواهد
 از آن‌همه صدای بوق و فکر بد بترکد. مسعود سعی می‌کند تلفنی
 مشکل را برای اپراتور توضیح دهد. اگر شش سال قبل تسمه پروانه
 ماشین پاره می‌شد، زمین و زمان را به هم می‌ریختم و فکر می‌کردم
 لابد یک فاجعه بزرگ جهانی اتفاق افتاده اما حالا بی‌حس و کرختم.
 یک جور کرختی مطلق. مسعود سرخ شده. می‌دانم فشارش رفته بالا.
 می‌خواهم بهش بفهمانم که باید آرام باشد اما حواسش به تلفن است.
 نگاهم می‌افتد به بیمارستان. آنوشه، آنوشه عزیزم در همین بیمارستان
 بود که فهمیدیم ... حرف‌های روانپزشک می‌آید توی سرم. باید جلو
 فکرهای منفی سد بسازم. هیچ‌وقت در ساختن این سد موفق نبوده‌ام.
 حرف‌های این روانپزشک‌ها هم انگار فقط به درد خودشان می‌خورد.
 هیچ‌وقت به روانپزشکم نگفتم که این تئوری‌ها با ذهن احساس‌گرای
 من جور در نمی‌آیند.

سال ۸۸. آخر تابستان است. حال آنوشه خوش نیست. مثل همیشه تودار
 است. علایم یکی‌یکی ظاهر می‌شود. هرکس نظریه‌ای صادر می‌کند. از
 کم‌خونی و فقر آهن گرفته تا درس خواندن زیاد و بد غذایی. آنوشه
 بهتر نمی‌شود. به بی‌حالی و افت فشار و دردهای گاه و بیگاه، ورم پاها
 هم اضافه می‌شود. دکتر رفتن‌ها شروع می‌شود. دکترهایی که این و آن
 معرفی می‌کنند و هر یک تجویزی می‌کند و دارویی می‌دهد و قضیه را
 جدی نمی‌گیرد. آخرین دکتر دوست دبیرستان کامروز است. یکی از

مشهورترین متخصصان کلیه که به این راحتی‌ها وقت نمی‌دهد. کامروز واسطه می‌شود. دکتر بداخلاق و کم‌حرف به نظر می‌رسد. برعکس بقیه قضیه را جدی می‌گیرد. چند نوع آزمایش و اسکن و سونوگرافی درخواست می‌کند. از این وسواس خوشم نمی‌آید. مسعود معتقد است آزمایش و اسکن ضرری ندارد.

نتایج آماده شده‌اند. آنوشه کلاس کنکور است. من و مسعود می‌رویم مطب دکتر. نه اهل خنده است و نه زیاده‌گویی، اما چون سفارش شده‌ایم احترام ویژه‌ای برایمان قائل است. بررسی آزمایش را بیش از اندازه طول می‌دهد. چند دقیقه‌اش برایم چند سال است. عینک را برمی‌دارد. کوتاه می‌گوید: «آمیلوئیدوز.» و جوری می‌گوید «آمیلوئیدوز» که انگار ما هم پزشکی خوانده‌ایم. می‌فهمد گیجیم. اطمینان دارم که اگر از او درباره تفاوت «موسیقی باروک» با «موسیقی کلاسیک» می‌پرسیدم، قیافه‌اش گیج‌تر از حالای ما می‌شد. پکر شده. می‌خواهد چند لحظه خصوصی با مسعود صحبت کند. این یعنی اوضاع جدی‌تر از آن است که فکرش را می‌کردم. در سالن انتظار، بدترین صحنه‌ها به ذهنم می‌آید. مرگ دخترم. گریه من در آغوش مامان و زن نریمان و کتی. همیشه صحنه مرگ مامان را تجسم می‌کردم ولی این اولین بار است که حتی به مرگ آنوشه فکر می‌کنم. همیشه منفی‌نگرم و یکی از مشکلات اصلی مسعود با من همین است. سی بار ساعت را نگاه می‌کنم. هر دقیقه یک سال می‌گذرد. دکتر و مسعود بیرون می‌آیند. مسعود دیگر آن مسعود چند دقیقه قبل نیست. شکسته، فروریخته ...

نوروز ۸۹. لعیا می‌گوید اولین باری است که این موقع سال و نکوور برف آمده. اولین سالی است که لعیا لحظه سال تحویل پشت لپ‌تاپ ننشسته و سال را اسکاپی با کامروز تحویل نمی‌کند. فرح‌جان ارغوان

را برای سال تحویل برده خانه خودش. اصرار کرده آنوشه را هم ببرد. آنوشه قبل از پاسخ به او از خستگی غش کرده. فرح‌جان معتقد است دوست‌های او از هم‌سن و سال‌های من و لعیا سرزنده‌ترند. شاید حق با اوست. لعیا سردرد دارد. روی تخت‌خوابش بی‌هوش شده. شومینه خانه لعیا تنها پناهگاهم است. از بچگی عاشق آتش بوده‌ام. اولین بار است که عید پیش مسعود نیستم. با هم تلفنی حرف زده‌ایم. از وقتی ماکسیما را برای تأمین خرج درمان آنوشه فروخته خانه‌نشین شده اما به روی خودش نمی‌آورد و وانمود می‌کند همه‌چیز روبه‌راه است. می‌دانم اگر ماشین هم بود، دل و دماغ از خانه بیرون زدن نداشت. حالا بیشتر از هر زمانی به مسعود احتیاج دارم. موهای آنوشه ریخته و ده کیلو وزن کم کرده. شبیه نوزادی‌هایش شده که هر که می‌دیدش می‌گفت: «چه لاغرا!» ارغوان برای همدردی با او موهایش را از ته زده. ونکوور ماندنمان زیادی طولانی شده. آمیلوئیدوز لعنتی به جان دخترم حمله‌ور شده. برای قلبش پیس‌میکر گذاشته‌اند و دو هفته یک بار شیمی‌درمانی می‌شود. قبلاً فکر می‌کردم سرطان بدترین مرض دنیاست، حالا فهمیده‌ام از آن بدتر هم وجود دارد. به دخترم خیره می‌شوم. روی مبل جلو تلویزیون خوابش برده. یکی از کانال‌های فارسی‌زبان برنامه ویژه سال تحویل گذاشته. تلویزیون را خاموش می‌کنم. آنوشه را نگاه می‌کنم. می‌ترسم این آخرین سال تحویلی باشد که کنارم است. طاقت دیدنش را با این حال و روز ندارم. اگر نوزده‌سالگی‌اش را نینم...؟

مسعود ایستاده بیرون. ماشین‌های پشتی دیگر بوق نمی‌زنند. شریعتی همیشه خدا غلغله است. مسعود سرش را از شیشه می‌آورد تو: «تا امدادخودرو بیاد معطلی داره؛ می‌خوای تو تا کسی بگیر برو.»
سر تکان می‌دهم: «نه، با هم می‌ریم.»

کامروز

پیش‌بینی‌هایم عموماً غلط از آب درمی‌آیند. نیایش شلوغ نیست. فرصت داشتم سر راه سری هم به مادر بزنم اما تنبلی‌ام آمد. شاید هم تنبلی نیست، بها دادن یکطرفه‌ای است به احساس دلخوری کودکانه‌ای که به زبان نمی‌آورمش. سال‌های پیش اولین نفری بود که تولدم را تبریک می‌گفت و امسال خبری از او نشده. از او انتظار ندارم تولد دومین پسرش را یادش رفته باشد؛ هرچه باشد فرزند خلفش هستم و فراموشکاری‌مان به هم رفته. می‌دانم از بین چهار برادر بی‌معرفت‌ترینم. احتمالاً نظر مادر هم همین است. شاید اگر نگرانی قرص‌های فشار خونش نبود، تولدم را فراموش نمی‌کرد. این خاطره را بارها تعریف کرده که سال تولدم آبادان خشکسالی بوده اما روز تولد من یکبارہ باران گرفته و این بارش تا یک هفته ادامه پیدا کرده و همه به یمن خوش‌قدمی‌ام به پدر و مادرم تبریک گفته‌اند. همه این اتفاق‌ها پدر را به فکر می‌اندازد که به جای فرهاد اسمم را بگذارد کامروز.

مادر پریروز که زنگ زده بود می‌گفت فشارش دوباره رفته بالا و بهروز او را رسانده اورژانس. از این نالیده بود که دیگر قرص هم فشارش را پایین نمی‌آورد. مسعود همیشه می‌گوید قرص‌های فشار خون ایرانی مثل آب‌نبات‌اند، خوش‌رنگ و بی‌اثر.

مسعود از کی فشار خونی شد؟ چه کسی فکرش را می‌کرد او

روزی همان دارویی را مصرف کند که مادر من مصرف می‌کند؟ حساب می‌کنم. از مادر بیست و شش سال جوان‌تر است. برای به روغن‌سوزی افتادنش زود است. نازنین نگران است که سیگار آخر مسعود را می‌کشد. نازنین همیشه نگران است. یا نگران مسعود، یا نگران آینده، یا نگران گذشته. بالاخره همیشه موضوعی برای نگران شدن پیدا می‌کند. پس چرا هیچ‌کس نگران من نیست؟ اگر لعیا بود می‌گفت «باز حسود شدی؟!»

محلۀ جدید مثل همیشه خلوت است. خانۀ جدید را دوست ندارم. از طرفی می‌دانم برای یک مرد تنها هیچ خانۀ ای بهتر از این جا نیست. یاد ارغوان می‌افتم. حرف‌های چند روز پیشش فکرم را مشغول کرده. «مامان لعیا معتاد سیگار شده! روزی سه چهار پاکت وینستون فیلتردار.» دخترم نگران مادرش است. با سابقۀ سرطان ریۀ دکتر انتظام همه نگران لعیا هستند. مگر سرطان ریه ارثی است؟ فرح‌جان هم سیگار می‌کشد. لابد تقصیر اوست که لعیا سیگاری شده. لعیا همیشه می‌خواست مثل مادرش باشد، حتی وقتی فرح‌جان رفت به آن جهنم سرد باران‌زده، لعیا هم عزمش را جزم کرد که برود همان‌جا. لعیا که همیشه از سرما فراری بود. پس چطور این همه سال آن‌جا دوام آورده؟ سیزده سال پیش قبل از رفتن لعیا این‌ها فرح‌جان هر روز زنگ می‌زد و گزارش اوضاع آن‌جا را می‌داد. تأکید می‌کرد که ونکوور سرد نیست و فقط باران دارد. یک سال از رفتن لعیا این‌ها گذشته بود که لعیا ایمیلی زد: «شب‌ها با سه لحاف می‌خوابیم و گه خورده آن کسی که می‌گوید ونکوور سرد نیست و فقط باران دارد.»

ارغوان نگران لعیاست. نگران سیگار کشیدن و شب‌زنده‌داری‌هایش. نگران تنهایی و افسردگی‌اش. می‌گوید مادرش عادت‌های مزخرف دارد. ارغوان از عادت‌های مزخرف لعیا برایم می‌گوید ولی از من نمی‌پرسد

چه عادت‌های مزخرفی دارم. ارغوان هم دارد مثل مادر و مادر بزرگش می‌شود. دارد کم‌کم فراموشم می‌کند.

ورق می‌زنم عقب. یک سال پیش، شب تولدم است. باران باریده. تنهایی می‌روم هتل هیلتون سابق و خودم را به شام گرانی دعوت می‌کنم. گارسون‌های جدید آن‌جا را نمی‌شناسم. آن‌ها هم من را نمی‌شناسند. انگار کتلت بره‌اش هم دیگر طعم آن کتلت بره‌هایی را که با لعیبا و ارغوان در رستوران آبشارش می‌خوردیم ندارد. از وقتی لعیبا رفته زیاد بیرون نمی‌روم. عادت به ولخرجی ندارم. مادر می‌گوید: «خساست مال خودت است و خوش‌خرجی‌هایت مال لعیبا جانت.» راست می‌گوید.

می‌پیچم توی خیابان. با این‌که سه سال گذشته، هنوز زبانم نمی‌چرخد بگویم «خیابانم». حس تعلق به این خیابان ندارم. به خانه جدید عادت نکرده‌ام. هر وقت بحث خانه می‌شود کتی حرف را به این‌جا می‌کشانند که «در میان‌سالی یکی باید در خانه منتظر آدم باشد» و شروع می‌کند به لقمه گرفتن. سکوت می‌کنم. همه به فکر تنهایی من اند جز لعیبا. انتظارم برای برگشتنش برای خیلی‌ها خنده‌دار است. مادر معتقد است باید تکلیف‌مان را روشن کنیم. کتی می‌گوید صلاح نیست در این سن و سال تنها زندگی کنم. زن برادرها در مهمانی‌ها دوست‌های بیوه و مطلقه‌شان را نشانم می‌دهند. به کارهایشان اهمیت نمی‌دهم. انگار همان یک بار، همان یک خطا، برای یک عمر بس بود. به سکوت و تنهایی مطلق عادت کرده‌ام. چرا هیچ‌وقت از لعیبا نخواست‌ام برگردد؟ از این غرور بی‌حد و حصر احساس تهوع می‌کنم. این تنهایی سیزده‌ساله را در ازای چه تحمل کرده‌ام؟ مقصر کدامان هستیم؟ من یا لعیبا؟!

شانار

نمی‌بینمشان اما بعد از یازده سال به راحتی از پشت در بسته اتاق تجسمشان می‌کنم. بابا لم داده روی مبل و کتی برایش نارنگی پوست می‌کند. بابا عاشق نارنگی‌های ترش اول پاییز است. تلویزیون برای خودش روشن است و هیچ کس کاری به کارش ندارد. وقتی بابا می‌آید، خانه بوی نارنگی می‌گیرد، بوی خورشید، بوی گل، بوی کتاب قدیمی، بوی فیلم‌های تارکوفسکی و مستندهای فلاهرتی، بوی زندگی. انگار وقت‌هایی که بابا برمی‌گردد دوباره زنده می‌شویم؛ من که نه، کتی دوباره زنده می‌شود. زندگی برای من چه با بابا چه بی او همین رنگ است. زندگی برای من مثل کاستی قدیمی شده که نوارش گیر کرده... تکرار تکرار...

صدا از پشت درهای این خانه رد می‌شود. گوش‌هایم را می‌گیرم. فایده ندارد. باز هم می‌شنوم.

صدای کتی وقتی با باباست نازک‌تر می‌شود و مهربان‌تر. انگار باز حرف کوروش است: «فرهود از بس که خر بود کوروش رو از من جدا کرد. بچه تو هر سنی مادر می‌خواد. مثل احمقا رفت با اون زنی که کلاریس ازدواج کرد، فکر کرد کوروش مادر جدید پیدا می‌کنه. حتی نداشت برای پسرم توضیح بدم...»

حرف‌های تکراری. این‌ها بازی‌های کتی‌اند یا واقعاً به کوروش هم

فکر می‌کند؟ اگر به فکر کوروش بود، چرا زندگی او را خراب کرد؟
اصلاً چرا زندگی همه‌مان را خراب کرد؟
طبق معمول بابا دلداری‌اش می‌دهد: «کوروش خودش یه روز
متوجه می‌شه.»

«دیگه بیست و شش سالش شده. کی قراره بفهمه؟»

سکوت. لابد بابا بغلش کرده و پیشانی‌اش را می‌بوسد. جوابی
ندارد بدهد. وضعیت کوروش را بهتر از هرکس دیگر درک می‌کنم.
او هم مثل من قربانی است. وقتی بابا مامان را به خاطر کتی ول کرد
من ده سالم بود. وقتی کتی فرهود را به خاطر بابا ول کرد کوروش
پانزده سالش بود. قبل از این که بابا مامان را به خاطر کتی ول کند من
خوشبخت‌ترین دختر دنیا بودم. قبل از این که کتی فرهود را به خاطر
بابا ول کند کوروش، لابد، خیال می‌کرد خوشبخت‌ترین پسر دنیاست.
بچه‌ها در آن سن و سال خوشبختی را در چه می‌بینند؟

ده سالم است. باربی‌هایم را چیده‌ام روی زمین و بازی می‌کنم.
باربی‌های من یک خانواده خوشبخت‌اند در یک خانه‌ی صورتی که آن
را به سلیقه خودم چیده‌ام اما چند وقتی است خوشبختی‌شان نصفه‌نیمه
شده. مدتی است احساس خطر می‌کنم. چند هفته است که مامان هر
روز یواشکی گریه می‌کند و بابا شب‌ها دیر می‌آید خانه. معنای دعوا
را خوب می‌فهمم اما علتش را نه. خانه‌ی باربی‌ها را می‌گذارم گوشه‌ی
اتاق. دیگر حوصله‌شان را ندارم. از اتاق بیرون نمی‌آیم. اتاق من تنها
پناهگاهم است.

بیست و یک ساله‌ام با کمی خرده که مهم نیست. ترجیح می‌دهم بزرگ‌تر
نشوم. عادت دارم اعداد را رو به پایین رُند کنم و نه رو به بالا. از بزرگ

شدن واهمه دارم. هرچه بزرگ‌تر شده‌ام تلخی زندگی بیشتر آزارم داده. اگر این اتاق را نداشتم، تا به حال سر به بیابان گذاشته بودم. خودم را روی تخت می‌اندازم. بغض گلویم همیشگی شده؛ انگار هیچ‌وقت خیال ترکیدن ندارد.

دو روز از تولد یازده‌سالگی‌ام گذشته. امسال بدترین تولد زندگی‌ام را پشت سر گذاشته‌ام. در جشن تولدم همه خندیده‌اند جز من. حسی می‌گوید این آخرین سال خوشبختی‌ام است. صدای زمزمه بابا توی گوشم است. با کی حرف می‌زند؟ عمو کامروز یا عمو مسعود؟ نمی‌دانم آن‌ور خط کیست. هرکه هست سعی می‌کند بابا را منصرف کند و هرچه بیشتر می‌گوید، بابا بیشتر به حرفش اصرار می‌کند، انگار می‌خواهد با توضیحاتش آن‌ور خطی را قانع کند. مثل همیشه حرف حرف خودش است و این را من و مامان بهتر از هر کسی می‌دانیم. «تو می‌گی چی کار کنم؟! کتی رو دوست دارم. بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم.» اولین بار است بابا این مدلی حرف می‌زند. اسم کتی را اولین بار است می‌شنوم. به این اسم احساس خوبی ندارم. کتی اسم دختری در مدرسه‌مان است که هیچ‌کس دل خوشی از او ندارد.

بابا چند ماه اول کتی را «کتایون بانو» صدا می‌کند، به یاد سال‌های دانشگاه و عاشقی؛ همان سال‌هایی که به قول خودش کتی موهایش را یکطرفه می‌بافته و جلو استاداها حاضر جوابی می‌کرده و بهترین عکس‌ها را می‌گرفته و شاگرد اول همه کلاس‌ها بوده و روزانه به چند پیشنهاد دوستی و ازدواج جواب رد می‌داده؛ همان سال‌هایی که بابا چشمش جز کتی هیچ‌کس را نمی‌دیده؛ هنوز هم نمی‌بیند.

بابا با من درد دل می‌کند. می‌خواهد یک‌جوری ماجرا را حالی‌ام

کند. از دود سیگارش به سرفه می‌افتم. می‌گوید: «بابابزرگ‌هایت ترکمان زده‌اند به زندگی هر دومان.»
گیج و مبهوت نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم «ترکمان» چیست. نمی‌فهمم منظورش از «هر دو» چه کسانی هستند.
بابا سیگارش را خاموش می‌کند: «من و منیژه از همان اول مالِ هم نبودیم.»

مامان چند وقت است رفته خانه خاله مژگان این‌ها. هفته‌به‌هفته نمی‌بینمش. مشاور مدرسه مدام صدایم می‌کند و حرف‌هایی می‌زند که نمی‌فهمشان. معلم کلاس پنجم نگران وضعیت تحصیلی‌ام است. از همان بچگی از توجه زیادی بدم می‌آید. مادرِ باربی‌ها از خانه قهر کرده و رفته یک جای نامعلوم. بچه موظلاییِ باربی‌ها مدام گریه می‌کند، شاید چون حرف‌های معلمِ باربی‌ها به نظرش کلیشه‌ای و ابلهانه است، به اندازه حرف‌های مجری‌های برنامه کودک. دیگر برنامه کودک نمی‌بینم. شده‌ام بیننده برنامه‌هایی که بابا تماشا می‌کند. هر بار در تلویزیون حرف از طلاق و بچه‌های طلاق می‌شود بابا کانال را عوض می‌کند. سه ماه بعدش تازه می‌فهمم طلاق چیست. طلاق یعنی مامان دیگر نمی‌آید خانه، و بابا آزاد است با کتی که قبلاً پچ‌پچش را با یکی از عموها می‌کرد ازدواج کند.

بیست و یک‌ساله‌ام. کرختی شب‌های کشدار پاییز عذابم را دوچندان می‌کند. پاییز بود که کتی به این خانه آمد و ماندگار شد. این یازدهمین پاییز است.

یازده‌ساله‌ام. بابا کتی را «کتی‌جون» معرفی کرده و نمی‌دانم باید چه جور صدایش کنم. از نامادری وحشت دارم. کتی نمود عینی

ترس‌هایم است. نامادری بدجنس سیندرلا، ملکه خودخواه سفیدبرفی، زن‌بابای دوست همکلاسم که هر روز به بهانه‌ای او را تنبیه می‌کند. می‌خواهم یک دل‌سیر‌گریه‌کنم؛ نمی‌توانم.

چهارده سالم است. حالا معنای نامادری و طلاق و ازدواج دوباره را خوب می‌فهمم. حالا دیگر حتی معنای خیانت را هم خوب می‌دانم. نوجوان سرکش و پرخاشگر مدرسه‌ام. مشاور دیگر به جای ترحم تنبیه می‌کند. معلم‌ها از دستم عاصی‌اند. بابا خسته است. بین من و کتی گیر کرده. می‌دانم ته دل کتی را بیشتر دوست دارد و اگر آن قریشی شکم‌گنده اجازه می‌داد، فوراً مرا می‌فرستاد پیش مامان.

بابا عاشقی نکرده. بابا دلش می‌خواهد ازدواج عاشقانه‌ای تجربه کند؛ بی‌سرخر. من مزاحمم. یک بار در یکی از دعواها بهم می‌گوید که «ناخواسته» بوده‌ام و او از بچه‌دار شدن فراری بوده. به دنیا آمدنم تقصیر سهل‌انگاری مامان است. معنای ناخواسته را خوب می‌دانم. نه فقط برای آن‌ها که برای خودم هم ناخواسته‌ام. فکر می‌کنم «کاش مامان عقل درست و حسابی داشت و قرص‌های جلوگیری‌اش را به موقع خورده بود».

بیست و یک‌ساله‌ام و تنها دلخوشی‌ام قاب عکس چهارسالگی‌ام است روی میز کنار تخت. برش می‌دارم. نگاهش می‌کنم. کاش زمان عکس ثابت مانده بود و هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شدم. دنیای آدم‌بزرگ‌ها سیاه و کثیف است. در خنکی لحاف آبی بته‌جقه‌دار پنهان می‌شوم. از همان یازده‌سالگی گرمی و سردی لحاف جای بغل مامان را گرفته. مامان حالا دیگر مادر خواهرهایی است که هیچ‌وقت ندیده‌امشان؛ خواهرهایی که فامیلی‌شان با فامیلی من فرق می‌کند. این‌طور که بابا می‌گوید قریشی،